

ششیدم بدینگونه از آموزگار	بر این نیز گذشت بس روزگار
که بد بند آمد شد از هر دو جای	ز دوری ره لنگ بد مانده پای
عدائی گزودانش و فرقیست	وز و بسند کار از اسرار بهریت
بد ریاضت و بر کوه و دشت	نشاید بجز حکم او بر گذشت
نکر تا چگونه سبب آن شد	که شد راه دریا بروم پدید
بد ریای هند آنکه آمد سخت	بسعی و بکوششش در آن راهت
بند آنکه بنهاد او پای خویش	ز قوم فرزندی بجز بر تکلیش

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر
 نمودن ممالک سلاطین کیوان بهت امام و تصرف در آوردن بیت
 المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت رفتن
 بزیاارت بیت اقصی و تولد گاه سیما علیه السلام

الا ای نبوشنده پر همنز	نیوشی چو این داستان سرسبز
پندار چچا در این داستان	سخن گفت ام از که باستان
بدین داستان بود کشارش	چو وابسته بروم کبشار خویش
خردمند و همتان بارای و دا	بگفتن چو دُرُج دهن بر کشاد
مراد از رنگونه دُر از خب	که از حکم دارنده داد گر
عرب را چو گاه بزرگی رسید	محت بکه بیامد پدید
به یثرب بیامد ز پیم گزند	بدان جای که کار او شد بلند
فرزنده شد دین اسلام ازو	عرب را بود دولت و کام ازو
رسیدند از خواری و بندی	بفرمان و فرقت و فرخنده کی

ز دولت بعزت رسیدند و کام
 غنودند از جنگل سنگلاخ
 گرفتند از سروران سروری
 چو اقبال رخ از بزرگان یافت
 نهان چون شود روی خشنده مهر
 چو شد تا زباز اسرتیغ تیز
 چو زرگان کمر بسته در ترکستاز
 پیاده بهر کس در او نخواستند
 ز اختر بدیشان چو بد یاوری
 با دیزشش هر جا نهادند روی
 ز ترعب تا بایران و روم
 کشودند بس باره و بس حصار
 مالک کشادند آراسته
 ز اسپ و سلاح و زرین پلنگ
 ز پولاد مندی و چاچی گان
 زرد کوهر و سیم و در بای پین
 غنیمت ببردند یکسر همه
 پس از پهنوایی توانگر شدند
 ز پشم شترانکه جامه بس
 برینجا ز فردوسی پاکت نداد
 عرب را بجایی رسیدستگار

ز پیش نهادند در شرف کام
 بخت بزرگی و ایوان و کاخ
 ز سر با ببردند یکسر سری
 شهابین که چون نور خورشید یافتند
 ستاره درخشان شود بر سپهر
 بر اینکجاستند از جهان رستخیز
 نه خیمه نه خرگاه فی اسپ ساز
 بستند خستند و خون ریختند
 فرونی گرفتند در داوری
 ز بس کشته از خون روان کشتند
 گرفتند ویران و آباد بوم
 موندس نیار و شمردن شمار
 بناراج بردند بس خواسته
 سپربای زرین و تیر خدنگ
 کله خود زرین و سپین پنهان
 جز این سپهر چه باشد پسند و کین
 رمه شد شبان و شبان شد رمه
 خداوند و بیم و افسر شدند
 نمودی سراپا پوشید زر
 بتحصین دو چشم پسند او قناد
 ز شیر شتر خوردن و سوسما

که تحت کیان را کند آرزو
 ز سال سیجا چه ششصد رسید
 بر اسلامیه بود سرور عمر
 ضعیفان که بودند بی نان شام
 به پت المقدس میدند نای
 مؤذن بر آورد بانگ نماز
 پیشکونه فرستند تا اندکس
 جرس از کلیسا بر انداختند
 چو در پادشاهی شدند استوار
 سیجا بخت چو شد ره شناس
 که هر کوی فرمان من کرد کار
 چو یابند از حق سرانجام حج
 همه رسم در راه نگو آورند
 چو بطحا باسلام زیبای حج
 سیجی بهر سال از هر دیار
 بره اندر از دست اسلامیان
 مسلمان به پیداد بسته گیر
 چو گرگان کشته دهه نهای از
 زهر کون که باشد بستی کزند
 بجزیه از ایشان گرفتند سیم
 اگر پنهان بود کر مایه در

تقویر تو ای چسب رخ کردون تقویر
 بران گشت ایشان و عشرین نیز
 بشام و باقی نهادند سر
 قوی گشته گشته سلطان شام
 باقی اذان شد بجای در ای
 ترنگا ترنگ جرس ماند باز
 تا پید با تا نشان سیج کس
 ز ترسا مسلمان بسی ساختند
 بر سا نمودند دشوار کار
 بدینگونه بنهاد دروین ایسا
 بروج بود واجب از کرد کار
 باضامن بند احرام حج
 سوی خانه پاک رود آورند
 بد ارضی مسیحه را جای حج
 بستندی احرام حج پیشا
 زهر کوندریج آمدندی بجان
 بر ساشده تنگ راه گذر
 سر پنجه ظلم کرده دراز
 نمودند بر بستن آن پسند
 گذشته از آن بد زجان نیزیم
 گرفتندی از وی بسی سیم وز

بایضا و آزار اندازہ سینے	در آرزو رخ میچکس تازه نی
نه ناموس برجا بندی نه نام	شده زندگانی برایشان حرام
خورو خواب برزایران کشته تلخ	شده غمزه شادمانی بسخ
بدین سان بسی سالیان برگذشت	ز پایان و اندازہ غم درگذشت
بهر سال رسمی نهادند پیش	که بود از گذشته به تیار پیش
بکوی دیرزن همه ناله بود	ز خوناب دل دیده پرزاله بود
بسر رفت زینگونه بس سالیان	بمیزود هر سال ریخوزیان

شکایت نمودن عیسویہ از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیعہ ٹرین
 مسیحا و نامہ نوشتن پاپ بلاطین عیسویہ و کتبہ یں نمودن
 باجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

ستم چون ز اندازہ آمد قرون	ستم دیدگان کشته دل پر خون
بهم انجمن کشته برخواستند	تظلم گری را بیاراستند
برفتند یکسر بنزدیک پاپ	کز و بند مسیحی را فتح باب
بود پاپ را چاه و پایہ فسج	ویتی مسیحا ست بعد مسج
مسیحی بفرمان او داده کوش	نموده کردگان او جان و هموش
سران فرنگ و شر رمیسان	بنزدند جبر گفتند او میسان
از و آنچه صادر شود امر و نپی	بنزد مسیحی بود مسیحی وحی
بدان نگاه بود ستاین اعتقاد	نماند آن ارادت کمنون ورنهاد
جز زینش نباشد کمنون پایہ پیش	که خوانند او را کشیشان کشیش
سر زہبان است سردار دین	نماند عقیدت بر او بر جز این

بگفتند ما را توئی دادرس
 تو را برتری داده برتر خدای
 بجانیم از تابعان قریش
 سوی پست اخصی جو کیمیم را
 بتاراج بر ما کشایند دست
 بدیشان نمایم بر چند لوس
 زهر ریج کان نماید قیاس
 چو بشیند پاسخ چنین داد باز
 شما دل مدارید زمینان لغم
 بنجو هم کمنون چاره ساختن
 وصی میسما فرو شد لغم
 رود بخردان را بر خویش خواند
 باخر بدین رای باشد درست
 نوشتند نامه باطراف ملک
 بهر جا که بود از نصاری سیری
 دپرخردمندانش نهاد
 که هر کس که باشد ز دین بهره
 بامداد کیش مسیحا میسان
 بود بهر دین چون ستوده جهاد
 پی غیرت دین و آیین و کیش
 بشمشیر پکار و تیغ سبیز

بفریاد کن کوشش و فریادرس
 اگر شد مسیحا تو هستی بجای
 از ایشان بابر بود تلخ عیش
 باضا بود کار بر ما تباها
 ربایند از دست ما هر چه هست
 نو از نند از زخمه مارا چو کوس
 نمایند آن قوم حق ناشناس
 که کوه شود ریج گشته دراز
 نماید بکس جاودانه ستم
 شما را دل دار غم بر دامن
 چو بر پسر وان دید چندین ستم
 باندیشه باخویش یکجا نشاند
 که یکسر بچون دست بایست شست
 هر کس که بود او را شرافتک
 بشد نامه بانامه پیغمبری
 سخن را بنامه چنین کرد یاد
 بکینه بندند یکسر کسر
 ببنند و تا زنده بر تازیان
 بناید سوی خواب و خورسرها
 نگیرند این کار آسان بجویش
 نمایند با دشمنان رستخیز

بکسیرند لخت روی بکفت
 بگو پال و خنجر بتیبه و کمان
 بیارند شکر با قصای شام
 شب و روز باشند برایی و خوش
 بشب پاسبان دیده بان بروز
 نباید بد اندیش از راه کین
 سر آمد چو این نامه پند مند
 بگو بسند بد خواه را پیش صف
 برانند خون از صف دشمنان
 نمایند در پت اقصی مقام
 سپه راز دشمن بدارند کوش
 بدارند و باشند کیتی و شروز
 شپخون پارو بسازد کین
 فرستاد سوی سران بکفت

مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و تصرف در آوردن

بیت المعدس و بازار دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ
 بکنجید شکر بیا راستند
 ز اسپ و زبرگستان و سوا
 ز بس خمیره و یرغ رنگ رنگ
 هوا پر ز کرد و زمین پر ز جوش
 سپه انجمن شد ز روم و زروکا
 ایمان و انگریه سپه چین
 فرانسیس بد نیز انبار جنگ
 روان گشت شکر چو دریای آب
 نصاری همه یکدل و یک نهاد
 وز این سوی اسلامیه چین
 نمودند پیکار راستی جنگ
 ز شکر بکین خواستن خواستند
 بشد تنگ بر مور راه گذار
 نمودی زمین سپه پشت تنگ
 بگردون ز کردان سپه خروش
 بچرخ برین رفت آوای کوس
 نمودند زمین تنگ بر بور کین
 جهان بر سواران همی بود تنگ
 که دریا نمودی به پیش سراب
 شده ساخته بهر جنگ و جهاد
 ببرد کشیدند خندان کین

دور وید به پیکار بسته صف
 چو شیران جنگی بر او بختند
 چکا چاک خنجر شمشاپ تیر
 ز بس کشته گام در آن روزگاه
 قاده در آن دشت مرد آزمای
 سوار و تکا و هم غرق خون
 بجنگ اندرون شد فراوان جنگ
 باخر پس از روز کاری دراز
 نصاری بر اسلام شد چهر بست
 بگشتند هفتاد باره همساز
 نو بود و نه سال بعد از هزار
 دو هفته برفته ز ماه جو کی
 صلیب و کنیز زنو ساختند
 قریشی جو چهاره شد در سینه
 نصاری اقصی و اسلام شام
 درین هردو بود ازین نام و تنگ
 ندانم باز بهر دین یا زاز
 که بهر چه اندر سرای و دور
 باید بدینگونه آویختن
 چو چیره شود از بر آدمی
 ز راه خرد یک کرانه شود

نهادند جان و سنانها بگفت
 سر از تن چو ژاله فرو ریختند
 بارید خون سپهر ابر مطهر
 بشد بسته بر اسب و بر مرد راه
 ز جنگ آوران بدست و دست و پا
 یکی پس از قاده و دیگر نگون
 نیامد کس از رزم و پیکار تنگ
 سر تا زبان اندر آمد بگاز
 بدادند اسلامیان رشکست
 ز تازی سرافراز و جنگی سوار
 ز گاه سیجا برنت شمار
 به پت المقدس نهادند پی
 مساجد ز منبر برپا داشتند
 سوی شام پیود راه کریز
 بعد مگر از تیغ داده پیام
 کهی آشتی گاه پیکار و جنگ
 کزین دو یکی را نشد دیده باز
 کز و نا کز بر است کردن گذر
 ز تن بی گن سرفرو ریختن
 بمنز اندرون دانش آرد کمی
 بهر ورون دین بهسانه شود

فرشته نماید کند کار دیو
 روان را کند لاغر و فریب تن
 بین بار و انبان بطن بچسل
 وزان پس کند نام آن کین جهاد
 شکفت آنچه پاداشش خواهد پشت
 بگویم اگر راست اندیشه نیست
 بجان و بدل بوده از آرز باز
 که آزر دم دارد در ترس خدای
 ز پیکار و کینه نکشته ستوه
 ز سنگین ولی دل نگر و ند زرم
 مسیحه راست شد هوشش در یکا
 بهم پشت دادند در داور ی
 تقاق آمد و یکدی شد سبر
 گله را بهسم آمد از هم بگله
 فرو ماند اقبال تر ساز کار
 به پیکار و کین بسته یکس میان
 زهر دو سپه خون روان شد چو جگر
 چو آمد جدائی فرو ماند دست
 چنین است کردار این صبح بپر
 خشک کن کز و دل ندارد بهر
 به پیت المقدس بود کامران

وزان پس بدستان و نیزنگی
 ذخیره کند سیم از کمر و فن
 زمان حرام و ز سیم و غل
 جهانزانه کینه اندر نهاد
 پراکنده سازد ره در سم زشت
 مرا چون جز از راستی پیشه نیست
 بخیز انبسیا کاشکارا و راز
 کسی را ندانم من سست رای
 بدین سان نود سال هر دو کرد
 دل و جان تهنی کرده ز آزر دم و شرم
 که تا که ز تقدیر بر تر خدای
 چو شد سست بازوی نام آور
 جدائی گزیدند از یکد کر
 بشد لشکر یکدله و دودله
 چو تسعین و مائه گذشت از هزار
 بشد انجمن شکر از شامیان
 سوی پیت اقصی نهادند رو
 بسوی مسیحی در آمد شکست
 به پیت المقدس شد اسلام حیر
 کبھی نوشن بخش شد و بدگاه زهر
 ازان گاه اسلام تا اترمان

شاه

داستان مصالحو فرقه اسلامیه تفویض مسجد بیت اقصی طایفه
نصاری و آمیزشش کردن هر دو گروه در معاملات و اکاهی
یافتن بر یکیش از منافع موفوره تجارت

ز سود و ز سودا بسیارم دگر	سخن چون ز پیکار بردم بس
بهند از فرنگ آورم بر یکیش	چنانچون شنیدم ز دانای خوش
نغیس و کرامی و با آب و رنگ	سخن آورم همچو جنس فرنگ
بدکان نهم آنچه دارم بیار	خریدار کالای چو شد آشکار
فرنگی و تازی بسم یارش	از آن پس که آن جنگ و پیکار شد
گذشته ناچار از کارزار	ز هم چون نبودند کم در شمار
برابر بسم چون ترازو بند	دور روی چو باز در بازو بند
سبک را بیرونی ز جا در زمان	بناگه شدی بلبه گر گران
گرازا نمودی سبک پذیر	سبک گر گران گزینی سبک
بپست و بالا شدن رفت حال	چو بر هر دو زینگونه بسیار سال
کشیدند از کین و پیکار دست	دگر تا نکردند بالا و پست
چو یاران دنیا بسم ساختند	سرا ز کینه دین پرده خستند
نبد در میان جنگ پنداشتی	گرایید و لها سوی آشتی
نبر ساشد آسان ره در رسم حج	گرفتند یاری نهادند لج
بجان و دشمن مهر سراه بود	بقسطنطنیه یکی شاه بود
نبر ساسی پیر و آن پسندیده جا	نبری و مهر آن پسندیده را
نبرد مسلمان و ترسان هست	مکانی که خاص زیارت گهست

پی مصلحتشاه آزاد مرد
 در آن شهر فرمان باسلام داد
 دو فرقه بهم دوست گشتند و رام
 بهر و مدارا شده ره سپر
 بداد و ستد در هم آیمختند
 بجان و بتن آشکار و نهفت
 چو یاران یکدل بفرخنده قال
 چو بایست ترسا بفرخنده کی
 جهان را باین کیسه ندودا
 بفرهنگ و دانش نمودند رای
 پی بخردی تیزبشتا فتند
 گرفتند میشی ز پیشینیان
 بتحقیق رمزی که پرداختند
 بتدقیق رازی که کردند روی
 فلاطون اگر بود در این زمان
 بدی گرا رسطو بقید حیات
 قوانین تازه رسوم جدید
 اگر بشمرم سالها زان شمار
 بدل آنچه آید ز فرزانگی
 تو کوئی بفرمان ایزد سروش
 بتدبیر و رای و بهوش و بهمز

بنام مسیحه مخصوص کرد
 نکر تا چو سان بهر دورا کام داد
 پاسود شمشیر اندر نیام
 گذشتند از کینه و شور و شر
 ز تن آلت کین فروریختند
 بهر و بازرم گشتند جنت
 مانند باهد گر ماه و سال
 نماند از دیگران زنده کی
 بدانش نمودند کوشش زیاد
 ز بیدانشها کشیدند پای
 هر آنچه بستند آن یافتند
 برایشان نماند هیچ رازی نهان
 محقق مران رمز را ساختند
 بدقیق نمودند مانند موی
 شکستی ختم خویشتن پی بجان
 بشا کردی از جهل جستی نجات
 بهر علم کردند محکم هدیه
 شمرده نگردد یکی از هزار
 نمانند موی بردا سیکه
 سر اسر بیشان سپردست بهوش
 ز کردون فرار کشیدند سر

با خلاق نیک و پسندیده خوی
 بویژه ز اقرا آن خود پر تکبیش
 به پوسته بودند با تا زبان
 همیشه بهنکام داد و ستند
 ز بازار گانی هند و ستان
 که باشد در آنجا زهر گونه چهر
 فراوان کنند سود و ای میند
 بود مردم آنجا ز روم و ز روس
 زمینش سراسر بود جای سود
 نهد باغ کر کل بگفت در بهار
 بر رسم تجارت نهادند روی
 بداد و ستند بوده نشان میل پیش
 ره در رسم سود او سود و زیان
 سخن میشد از هر دری نیک و بد
 ستایش همی رفت در دوستان
 گرامی و نزدیک دلها عزیز
 ز زر آفریده خدا جای حسند
 چو ماهی بدریا همه پر فلوس
 چو آنجا دگر نیست ما وای سود
 همیشه نهد بند زر دکنار

خویش نمودن فرقه عزیز تکالیه با آن حسند بجهت تجارت و

رسیدن بکب گو و هوپ و مراجعت کردن

ز تازی چو این پر تکالی شنید
 سگالش گری را نهاده به پیش
 کزین بوم چون کرد شاید کند
 گذشته ز دور زمانه سبب
 ولی دانش آمد بر این بر گواه
 باید به هم و این راه سخت
 که شاید شود راه بر ما پدید
 سران را بر این گشت خواهش در
 دلش مهر هند و ستان برگزید
 نشسته با شاه خود پر تکبیش
 بکشتی ز دریا سوی هند در
 نهاده نشان راه در یلبه
 که باشد ز دریا بهر سوی راه
 بامید بزوان و یاری بخت
 بگفت آید از سود بندی کلید
 کمر کرد باید در این کار چست

زجای نشستن چو برخواستند
 شناور بدریا چو مرغان آب
 زجنسی که آید بودا بکار
 گرفتند باخویش بس ارمغان
 همه بر تکیه شان بفرمان شده
 بدریا روان گشته از پرتکال
 بخاور نموده همه روی خویش
 وطن برادر یا چو دادند پشت
 به پمایش آب بگناه و گناه
 هر جا که خشکی پدید آید از
 ز سودا بی سود انداختند
 با هستگی گسترانیده وام
 بپیش گرفتند از ره خبر
 بسی بندر آمد در آسای راه
 نمودند همه جافراوان بزرگ
 کشادند راه خرید و فروش
 به پوست آمد شد از پرتکال
 چنین تا بکب گوشت و پشم آمدند
 کب آمد عدد و کوه خوب الیز
 بانگریزی هر کس سخن برانده است
 زمین را بجا آمد کساره پدید

چهارات کشتی پاراستند
 بیادی نموده برفتن شتاب
 بیستند و یکسر نمودند بار
 که گشتی از ان بار کشتی گران
 شده ساخته کرده سرسوی راه
 سفاین چو بر چرخ اخضر ملال
 ره نابریده گرفتند پیش
 بیدند بسیار راه درشت
 ز رفتن نیاسود کشتی بر راه
 بمانند آنجا زمانی در از
 ره در رسم آنجا پامختند
 بخود مردمان را نمودند رام
 وز آنجا نهادند در راه سر
 فرود آمدند اندران جایگاه
 دل ره روان زان نگرودیتنگ
 ندادند از دست آیین هموش
 در آنجا چهارات همه ماه و سال
 زمینی ندیدند دم برزوند
 امید است هب نزد اهل تمیز
 چنین معنی این سخن خوانده است
 برفتن و کرنا خدا ره ندید

چنین یاد دارم زیونانیان
 بریا زمین هست مانند گویه
 ندیدند جز آب و خمر آسمان
 پس از ریخ و سخن بسیار سال
 بدانکه برایشان کی شاه بود
 بگفتند با او سراسر سخن
 بدریا کشیدیم بسیار ریخ
 نمودیم گشتی بجای روان
 شد دانشی چون شنید این سخن
 که یزدان چو گوی زمین آفرید
 بدانسو که رفتید و شتید باز
 بزودی کنون ساز ره آویز
 از آنجا که آمد زمین را کنار
 بگردید گرد زمین بس چو رخ
 محیط است آب و زمین در میان
 بگرداندش آب از چار سو
 گشادند سوی وطن با دبان
 بر نشند نو مید در پر نکال
 که با جان او دانش سر او بود
 بگشتیم گیتی ز سر تا به بن
 پس از ریخ نامه بگفت جای گنج
 که زیر آب بود و ز بر آسمان
 بدانش نگر تا چه افکند بن
 بگرداندش کرد دریا پدید
 بود جای امید و آرام و نماز
 بجائی همانید و ره بسپرد
 سفینه برانید پر کار و ار
 که یابید بهره ز امید و رخ

روان شدن پر نکیشان دفعه ثانیه بطرف هند رسیدن

ببند رکلی کوت از توابع طریسبا

سخن چون بگوش آمد از گفت شاه
 بکپ گو دهب چون رسیدند با
 دگر ره بنا در بسیار پدید
 بهر سزری گام ندی و سر و
 دگر ره بفرمان بریدند راه
 بگشادش راه کردند ساز
 بران هر سروان گشت تازه آمد
 بتدبیرش خواندندی در رود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی
 بدینسان برتند شام و سحر
 پس از ریج بسیار چندین مال
 ز آغاز تا سالیان شد بصد
 بهر بیزی کرده جا و مفتام
 بسی کشتی و مرد کرده تنباه
 نسیره ز کشت نیس خورده
 بی ماه و از سال رفته شمار
 بسوی کلی کوت از راه دور
 در انجا یکی راجه بوده بزرگ
 طپس باریان را بد و بد پناه
 بساموری آن راجه مشهور بود
 پس از ریج آرام باشد پسند
 ز دریا بخشکی فرود آمدند
 براجه یکی بدیده دادند نغز
 چو چهر گرامی بود از جسته
 فرنگی ز راجه نمود التماس
 یکی جای دادن برای نشست
 بگسترده همچون هما پر خویش
 بدانیم اندازده جای خود
 نور اهر که باشد بجان دوستدار

۱۴۹۴

دکره روانه سوی ره شدی
 درختی که کشته آمد بر
 بصد سال شد بار و در آن نهال
 بره اندرون دیده از نیک و بد
 نهاده پس از آگهی پیش گام
 بگام دل خویش بردند راه
 بسی گرم و سرجه جان کرده
 دوره هفتصد دان نود با چار
 رسیدند و کردند شادی و سو
 ز رایان آن گاه بوده سترگ
 مرا و را کلی کوت بد تخم گاه
 دل و دستش از هر بدی دور بود
 پاسود کشتی و نگر فلکند
 همه با شمار و درود آمدند
 که از دیدنش کشت کالیوه مغز
 بفرمود راجه بد ابا پسند
 که بر ما باید نهادن سپاس
 نیازید بر ما به هیچ دست
 بداری بخیریم در فر خویش
 بسازیم انجا بسودای خود
 و راد دست باشیم هنگام کار

بملا

بدخواه تو کینه آریم پیش
 پذیرفته آمد همه گفت نرم
 سفاین تھی کرده از بار خویش
 نوا این نقایس که بود از فرنگ
 نهاده بدکان بآین نو
 بلور درخشنده چون آفتاب
 فرو زنده قندیل صافی چون
 بگردی شبانگاه دیوار گنبر
 چو روشن شدی شمع در جلج جراع
 فلک با چراغان افروخته
 نهاده پرتو بلورین درخت
 فکند ده بدانگونه آینه نور
 بلورین قدح های آراسته
 ز زین سامان و سیمینه چیز
 و کرمی متاعی که آید بکار
 و گانه از بس چیز دلخواسته
 بگرداندش هر طرف مشتری
 خریدند هر گونه نادیده چیز
 ز نایب بسی سود اندوختند
 سه ساله ز زر گشت هر یک در
 یکی صد شد و گشت یکصد هزار

بود کرمی مارا چو فرزند خویش
 بسودا نمودند همسنگام گرم
 بدادند گرمی بیازار خویش
 که از دیدنش دل زدودی زنگ
 بدیدن خریدار گشتی گرد
 ربودی بدیدن ز دیدار تاب
 شب چون ستاره نمودی زدود
 همه روی دیوار دریای شیر
 نمودی دل پیسج پردود و داغ
 چو پروانه گشتی ز غم سوخته
 سیاهی شب با یکسوی رخت
 که گفتی تجلی است بر کوه طور
 بزده سحر گوهر به پیراسته
 که چون سیم وزر بد بد لها غریز
 به سنگام بزم و گه کارزار
 بر رسم و بآین پاراسته
 جوگردنگین حلقه انگشتری
 که نادیده بسیار باشد عزیز
 بگیر ابده باز بفروختند
 بایده بود و چنین سود جست
 نیاید گرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان	که باشد پسندیده و دوستان
بگردند تا شهر خود پر نکال	همی رفت و آمد ز دو سویه مال
بهند آنچه باشد بد لها پسند	بگردند بی ترس و بیم و گزند
با آوردن و بردن از هر دو شهر	بسی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهر سائیدن پریشان در بنا و هندوستان

در رسیدن بریاست

ببازار گانی چو شد یاربخت	ز پایه فراتر ببردند رخت
بدستان و افسون و از زور و	ز سودا بفرمان کشیدند سر
جو آمد او دیدند از روزگار	بنادک شادند و شهر و حصار
سوی بندر گوده کردند روی	نمودند بسته ره از چار سوی
بنهادی بیجا نگر همه کتاج	بسر بر گرفتند ز گوده خسراج
به بیجا نگر گوده وابسته بود	ز فرمان دیگرگان بسته بود
به پیکار و کین فرقه پر تکبیش	نمودند گوده بفرمان خویش
چو بد جای آرام دبی ترس و بیم	سر پر تکبیشان شد آنجا مقیم
چو سالار بگزید آنجا مقام	بنادند دارالامارتش نام
کسی را که از آن فرقه بد پایه پیش	نشستن بکیش گوده بودی پیش
به بیکر بسا در سران فرنگ	بفرمان او در شتاب و درنگ
که بسته بودند و سر گرم کار	اگر بود سود او گر کارزار
ببینسان بهر جا که ره یافتند	بسوی خجگی پنجه بر تافتند
ببازار گانی و فرماندیه	ز اقران بگردند گوی سیه

جهازا آرام بگذاشتند
 سپردند گیتی بکام و بنام
 سراسر اگر قصه بر تکمیش
 بگفتی که دادم زبان را به بند
 مرا زانگر زبان دُری سُنفتی
 بگردن کرم ز کای که بار
 به از خود کسی را نه پنداشتند
 ندانسته کس را به از خویش باز
 بگویم با نم ز گفتار خویش
 اگر گفته آید بود سودمند
 و اگر گفته با پند بگفتی است
 بمنزل برم بادگر با چه کار

خواهش فرمودن سلطانه انگریزان الیزابت بنت بنری
 هشتم از استماع ترقی دولت پریشان در بنا در بند
 بفرستادن فرقه خود بر رسم بازرگانی بهند و مقرر نمودن کمیته

یگانگی که این کارخانه نهاد
 بکاری که ناید بهسانه پدید
 بهمانه بود کار با را مدار
 خدائی که او چاره سازی کند
 نهانی سیها بسیار و پدید
 خرد پروران را بدان راهی
 اگر بگرد است و و کرب پی خرد
 چون چنان بود در پس زده مان
 ز پرده مردم نماید جو رو
 چو بایست انگریز استخراشت
 ز هر بد شو و بند را پاسبان
 بجز کارخانه بهسانه نهاد
 از ان کار نبودشانه پدید
 بهمانست آغاز و انجام کار
 بدل رفتگان و لغو آزی کند
 بدرهای بسته بخشد کلید
 بران بی خرد نیست اگاهانی
 با سرار ایزد کجایی برد
 نشان چون توان دادان از با
 نشانش هویدا شود مو بو
 کند بند تیره چو روشن پشت
 کند نیک و بد آشکار چنان

بگیرد سراسر بر دی و زور
 ز شایان و رایان ستا بدخج
 بندد شایان بفرمان کمر
 بهندوستان آید از شهر خویش
 نهانی نگر تا که پروردگار
 شنیدم بدان بیان که از زمین
 چو شتانه بس از الف عام
 که از کشور خویش آید بهند
 برانگریز آنکه زنی شاه بود
 بفرزانی و بسترو برای
 بکیتی نشان کس نداشت شاه
 بیالای او پست سر و چمن
 ببلقیسی آنکه شاه جوری نژاد
 قصاص سر نهاده بفرمان اوی
 چو قید افه آن مهر تنیک رای
 مندی چون سکن در بدرگاه او
 گرفت از سکنه ز قید افنج
 الیزایشش نام و فرخنده بود
 چو هنری هشتم پسر دخت تخت
 باژور و مشهور افاق بود
 بیان پدر خلق ترا داد داد

شعبه

کند آب شیرین بدخواه شور
 شوندش بزرگان گذارنده بلج
 گذارند رایان بدرگاه سر
 بند از همه بندیان بای پیش
 چگونه بهانه نمود آشکار
 زانگله انگیز آرم کنون
 بانگریزیه داد اجسته ز نام
 بود او فرمان نماید بهند
 بیالای چو سرد و برخ ماه بود
 همانند آزاد چهره همسای
 بر او رنگ خورشید و در خانه ماه
 بسیرت جو مردان و صورت چون
 تحت می بسلیمان نهاد
 قدر بنده بند و سپاس اوی
 بشاهی همیداشت گیتی بسای
 برسم رسالت نهادند روی
 ستاد از صد چون سکنه خراج
 دل اهل کشور بد و زنده بود
 پسر بد مراد را یکی نیک بخت
 ز شایان سنکام خود طاق بود
 بزودی و را چسب بر باد داد

<p>شبستان او بدتی ارجاع دو خواهر پیش پیرد و زیبای گاه بخت آمد و کرد میری تمام الیزا بیار است تحت پدر بهند وستان کار اور پیش بهند وستان گرد کرد مال روانگشته در بند بازارشان بفرخندگی راند این آرزوی بازار گانی سرانرا روان بداد و ستد برترین پایه بود ز پرگندگان گرد شد انجمن بسوداتی چند انباز کرد همه پر زرو سیم دبر خواسته بگوید بود کهنی انجمن</p>	<p>به سنگام بد رود گیتی بدافع ره ناگزیری چو بسپرد شاه همیشه خرد مند و میری بنام بمیری چو آمد امیری بس بلند یی کرا گشت چون پریش بسر شد بخوبی دو پنجاه سال الیزا چو آگه شد از کارشان بدل اندر آن شاه فرخنده خوی کز انگریز ساز و سوی مند و بشهر اندر شس هر که بر مایه بود نزدیک خود خواند آن شیر زن نخستین چو درج دهن باز کرد یکی کمپنی کرد آراسته بانگریزی هر کس که راند سخن</p>
---	---

فرمان دادین الیزا بش کمپنی بجهت تهیه اسباب تجارت و
 اندر ز نمودن بحسن سلوک و معاملات و مختار ساختن ایشان را

در سیاست مخرمان

<p>فرآ هم نماید سامان راه چو سیاره باشید دور از غنوه بد انسوی کپ کو دهنپ بگذرید</p>	<p>بدان کمپنی گفت فرخنده شاه بسازید طیار طیاره زود بسج ره آرید و ره بسپرید</p>
---	--

بهر بندر و شهر سازید بجای
 بز می بدارید بازار خویش
 بیوم و بیهند پیرا گنید
 بدامرز بهر کس بود مرزبان
 بهر جا که سازید جای نشست
 بداد و ستند کج سازید ساز
 زبان باید از راست است
 شنیدی جو این پند و اندرز شاه
 بشاهی جو انگریز قانون نهاد
 خدائی کرد گشت کیهان پدید
 کسی که نتباهی بوزر و گناه
 بکستی بهشت انکه او خوی نشت
 چو پاداش گزینست خرد ادگر
 کس و سایه از هم نباشد جدا
 پس از حق نشاید بجز شهر بار
 گنه کار باید بفرمان شاه
 بویژه سیاست که جز شاهس
 در شهر بار است ما و ای داد
 سران و بزرگان از شاه دو
 اگر گشتن است و اگر کند و بند
 کسی را که فرمان نباشد نشت

بر فتن بود یار و یاور خدای
 در شستی میارید با کس پیش
 بداد و ستند سیم و زرا گنید
 و راستاد و ارید از ارمنان
 فروماندگان را بگیرد دست
 چنانچون بگیرد بدست باز
 شود ارز از کاستی کاسته
 شنو تا بگویم دگر گونه راه
 نکر تا بشایستی چون نهاد
 بد و نیک در بندگان افزید
 دهد داد گرد و خوشش جا بگاه
 پس از مرگ پاداشش بد بهشت
 تو مر شاه ز سایه او شر
 بود شاه ثانی و اول خدا
 و بد نیک و بد را مکافات کار
 مکافات یا بد بقتد گناه
 نیار و زدن اندران بکنفس
 نباشد بجز در گمش جای داد
 سیاست که رانند گاه ضرور
 بود آن بفرمان شاه بلند
 نذار و پاداشش کس و سنگاه

<p>بدانست شاید بالکلام عیب ز فرمان زند فخر بر مومسند تن هندیان را سر و جان شود بیکسو بنشاده بزرگی ز سر بخدمت ببندند بیکسریان سوی هند گردید چون ره گرای ز این در راه خسر و بگذرد نباشد ز اندازه کم بی زیاد بکوشیدگان از درستی کنید</p>	<p>ایز ابش آن شاه عاری عیب که آید چو انگریز در بومسند ز سودا گذشته بفرمان شود بلا به کشته سراسر کمر سر اینک هستند از هندیان بدان کیمپنی داد زیگونی رای کسی کز شمشیر هم بد بسپرد رسانید پادشاهش از روی داد مبادا که اقبال دستی کنید</p>
---	--

روان شدن انگریزان بسبب بیست باجها زات تجارت و رسیدن
 ببنده رطل او به و ممنوع گشتن پور و پنا در هندوستان از
 استیلای پرتگیشان

<p>شده هر کس گای خود از بارگاه هر موشنده را فقر و شایسته بود شدند انگلی بر سفاین سوار بدریاکشاده ره از چار سوی بقطاویه درگشادند بار بودند آنها با آرام و ناز بهند آمدن کار و شوار بود نیمواستندی شود سرسراز</p>	<p>چو فرمود فرمان بدینگونه شاه پراکنده سامان که بایسته بود فراهم نمودند بستند بار شوی گشودند کردند روی نخستین بفرمان پروردگار بداد دست کرده سنگام ساز چو از پرتگیشان بره خار بود بجز خود کسی راز رشک و زاز</p>
--	---

در راهی که بایست کردن گذر
 چو دیوار روین ستاده براه
 چو یاوج بی مهر مردم شکر
 بکشتی و مردان و آلات جنگ
 از ایشان بدی نزد پرس که قول
 وگر بود بی قول و پیمان کسی
 شدی گر گرفتار کشتی و مال
 کر آن خواسته از برادر بدی
 چو زینگونه بد کار و کردارشان
 بجایش بگویم که چون پریش
 چه خوش گفت بهقان بزور کار
 الا تا نکاری درخت ز قوم
 بغالیز هرگز کبستو سکار
 کسی کو پاشید تخم کبست
 کجا تخم به آورد بار نیک
 سخن بد کجا سر کجا نهستم
 سر رشته بگیرم وگر باره باز
 چو از پرنگشان بدل بیم بود
 وگر آنکه انگریز را هیچ بار
 ز رسم دره بنداگاه بینی
 نه منزل منسکن نه آرا مسگاه

بد ریابد از پرنگشان خطر
 نموده گذرگاه کشتی تباه
 بد ریاز مردم ر بوده جگر
 بفرزند ره راه بگرفته شکست
 گذشتی بجز ز نس و بی بیم و هول
 گذشتن بر و بود مشکل بسی
 بدی آن بر پرنگشان حلال
 بر ایشان به از شیر مادر بدی
 خدا زود شکست بازارشان
 چو بد کرد بد دید پا د اش خورش
 چو کردی زمین بهر شستن شیار
 که فی انگبسن دید خواهی نه موم
 که تر بزنیار و بسن کام بار
 با نجام آید کبستش بدست
 اگر نیک خواهی بکن کار نیک
 پرندی بیافم که میسب با فتم
 بود عشر کوه کلافه دراز
 میان ره بندا در خیم بود
 بند سوی حسند افتاده گذار
 سوی کس از دوستی ماملی
 نه یار بگیرش کس نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سپید
 که بر زیر دستان جهان کاخ
 ششم چاره جو چاره برگزید
 شد آسان بد پیر و نیر و نخت

آگاه شدن الیزابت از مافت پر تکیه شان تجار دیگر بلا و
 امصار مملکت یوزپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن

جلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهر و شهر بی روزگار
 بد شواری اندر بود یارشان
 که غم از ایشان بود شهر یار
 شود شاد از شادی زیر دست
 بود روز و شب در غم کارشان
 پرستندگان را نخواهد شکست
 چو گیسوی لب بر شود دل پریش
 کند دور خاری که در ره بود
 ز خود دور و جو یای تمیخ خلق
 کشد سختی و ریخ در کارشان
 باین همی داشت گیتی پای
 بند ز و بخرد ز منشر در هر اس
 بره اندرون هم از پر تکیه ش
 بر رفتن همان راه هموارنی
 خورد خواب بر او همه خواب گشت
 بزگس ز خواب دل آب داد
 پدیدار آمد کل ز عنبران
 بسر و قدش بود بیسم کردند
 خوشا شهر و شهر و شهر بی روزگار
 بد شواری اندر بود یارشان
 شود شاد از شادی زیر دست
 پریشانی آید بکس گر پیش
 بد شواری از خلق آگ بود
 شب و روز باشد بد پر خلق
 ز راحت گزیند بدل بارشان
 الیزا که بد شاه باهوش در آ
 سپاهی و شهری از دور سپاه
 چو دانست بر زیر دستان خویش
 بهند وستان نیز کس یارنی
 روانش از آن پر ز تمار گشت
 چو زلف بگشاید دل تاب داد
 بدیبا چه بستر از ارغوان
 اگر حال رویش شستی سپند

باندیشه بنشست بارای زن
چو از درج یاقوت بکشاد بند
چنین گفت خواهم بفرموی برای
با کبر که هست او کنون شاه همد
ز او جست باید بدین داوری
دش را بخونی بیار استن
ندانم خردمند تا جای خویش
نخستین چو جانی پارو بدست
بند پر دانه هوشمند
چو نیروی اندیشه باشد درست
بالماس دانش چو در توشه شد
یکی نامه فرمود شاه بلند
سر نامه کرد آفرین خدای
بهر دو جهان کس جز او نیست شاه
شکست از ابرو کی فرمان از دست
ستم دیدگان را بود دادرس
از او باد بر شهریار آفرین
فرزنده دیرسیم و افسر از دست
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
فرز دست ز چنگیز کشورشای
چو بیبوی کبیش را کرده خوار

کم آید چو او افسر آرای زن
بجای سخن دژ و لولو فکند
نویسم کی نامه دلکشای
بازد بد و افسر و گاه همد
پی زیر دستان خود یآوری
بهند و ستان جبار و خواستن
نشاید نهادن و راه پای پیش
بآسانی انجام تو اندیشه
توان رستن از دام و بند کردند
قوی بازوان را توان کرد دست
بره بود اختر پذیرفته شد
با کبر که بد پادشاه بلند
بداده خردمند راه نهامی
بمردم نماینده از هر راه
چاره ابرو در درمان از دست
بفریاد خواهند فریاد رس
پناه بزرگان و تاج و نگین
جهان یافته رونق و فر از دست
رشاهی درختی پر از برگ و بار
گشوده دژ و باره و شهر و جای
پنک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور کیتی ستان
 چه باشد همه نیکوئی کام او
 شنیدم چو آوازه شهر یار
 دو شاهی یکی باشد از روی مهر
 کشاده شود راه بازار کان
 ازین سو بدالین سو جنس فرنگ
 فروشد و خردند از انجای نیز
 بدین جانب آرند بهر فروشش
 شود شهر بدین رانی همه استقامت
 دو کشور بدین کرد و آراسته
 پذیرفته آید گر این رای نیک
 که گشتی تواند شدن بی گزند
 گزیندی زیر دستان ما
 بباشند شادان با آرام دل
 رساند کسی گرد ایشان گزند
 بجز این سخنها که بدنا گزیر
 ز آغاز آمد چو نامه به بن
 درود خداوند بر شاه باد
 چو پر دخته شد نامه با آفرین

نسته بشاهی چو او کس میان
 بنیکی بر اکنده شد نام او
 دلم شد بدین آرزو خواستار
 شود بهر دو کشور فرزند چهر
 ز داد و ستد شاد باشد جهان
 پارند زیبا و با آب و رنگ
 مستاع گرامی و چیر عسیر
 کند یاوری گر خجسته سروش
 گزافه نهند ارد این داستان
 نسیم وز رو کو هر خواسته
 سختین باید یکی جای نیک
 بشاید بد انجای لست کر کند
 که انجای در که پرستان ما
 بگفت سود آرند با کام دل
 نذار دشه ناموران پسند
 نشست اندران نامه مرود پیر
 ابر آفرین کرد خشم سخن
 کمین بنیده در کوشش ماه باد
 شمر انگریزان بران زد و نکین

نامه فرستادن الیزابث لال الدین محمد اکبر والی هند مصوب مله نمال
